



نظر افکند. آن گاه بدون این که حرکتی بکند، گفت: «دوباره یکی افتاد، حالا فقط چهار تا مانده است».

وقتی که مریض خوابش برد، سو رفت تا همسایه اش، آقای برمن (Bermann) را بیورد که برای او به عنوان کوهنورد منزوی مدل می ایستاد. آقای برمن که خودش یک نقاش ناموفق بود، ریشی داشت موسی وار که میکلا آنزولو آن را ترسیم کرده بود. با وجودی که شصت سال از عمر این نقاش گذشته بود، هنوز نتوانسته بود شاهکاری به وجود بیورد، تا نام ایشان را جاویدان کند.

آقای برمن با نهایت بی علاقه‌گی به گفته‌های سو درباره‌ی هزیان جانسی گوش می‌داد. سرانجام فریاد کشید: «چه گونه می‌توان این قدر بی‌شعور بود و مرگ را آرزو کرد، آن هم به این دلیل که برگ‌های یک درخت موی لعنتی خزان می‌کنند؟»

هر دوی آن‌ها از پشت پنجره به درخت مو که دیگر سه برگ بیش‌تر نداشت، نظر افکندند. برمن گفت: «من امروز حالش را ندارم برای کوه‌نورد احمق‌تان مدل بایستم» و رفت. در بیرون برف باران سردی می‌بارید. فردای آن روز وقتی که سو بیدار شد، جانسی را دید با دیدگانی ناامید و بی‌فروغ به کرکره‌ی سبز پنجره چشم دوخته است.

جانسی زیر لب گفت: «لطفاً آن را بالا بکش! می‌خواهم بیرون را تماشا کنم. نگاه کن با وجود باران سنگین و باد شدید، هنوز یک برگ مو خودش را در شیار دیوار حفظ کرده است. دمش سبز و دندان‌هایش زرد است. سه چهار متر از زمین فاصله دارد و شجاعانه خودش را روی یک شاخه نگه‌داشته است».

جانسی ادامه داد: «این آخرینش است، امروز این آخرین برگ هم می‌افتد و من هم با او». سو به تشویش افتاد، اما نزدیکی‌های غروب آن‌ها دیدند که آن برگ منزوی هنوز خودش را به دیوار خانه‌ی روبه‌رو نگه‌داشته است. هنگام شب دوباره باران سختی شروع به باریدن گرفت و باد شدیدی وزید که صدای آن‌را می‌شد از پشت پنجره شنید. جانسی آن‌روز خواهش کنان گفت: «کرکره را بالا بکش!» آن برگ هنوز بر سر جایش بود. مریض آن‌را با دقتی تمام نگاه کرد و آن گاه گفت: «سو! چیزی این برگ را به دیوار نگه‌داشته است تا به من ثابت کند که من چه نیت سویی داشته‌ام. این خود گناه است که آدم مرگ خودش را بخواهد. لطفاً برای من کمی سوپ و یک استکان شیر بیآور! نه اول یک آیینی دستی برابیم بیآور و بعد چند تا بالش به پشت من بگذار تا بتوانم بنشینم و تو را هنگام آشپزی تماشا کنم».

مریض در حالی که با اشتهای تمام همه‌ی آن‌چه را که دوستش آورده بود قورت می‌داد، متکی به نفس گفت: «من حتماً روزی خواهم توانست خلیج ناپل را نقاشی کنم». بعد از ظهر آن‌روز که دکتر برای معاینه آمده بود، گفت: «حالا دیگر شانس سلامتی شما زیاد است، با یک پرستاری خوب شما موفق خواهید شد. من باید اکنون مریض دیگری را در این ساختمان ویزیت کنم. آقای برمن را، شما حتماً ایشان را می‌شناسید. مریضی ایشان خیلی جدی‌ست، از این جهت من ایشان را به بیمارستان حواله دادم».

روز بعد دیگر خطری جانسی را تهدید نمی‌کرد و آن برگ هنوز بر سر جایش قرار داشت. برمن پیر در بیمارستان جان سپرد. او هنگامی که در پرتو یک چراغ دستی، روی نردبان ایستاده بود و با قلم مو و تخته رنگ، شاهکارش را تکمیل می‌کرد، به سینه پهلوی سختی گرفتار شده بود. وقتی که آخرین برگ افتاده بود، او یک برگ مو روی دیوار نقاشی کرد.

آخرین برگ اثر ا. هنری (O. Henry)

ترجمه‌ی دکتر جهانبخش گیاهی - آلمان

گرینویچ، یکی از بخش‌های شهر نیویورک، جایی که انبوه نقاشان آن را ناحیه‌ی هنری قرار داده بودند، یک قسمت بسیار غم‌انگیز شهر بوده است. در زیر سقف یک خانه‌ی سه طبقه، اتاقی با پنجره‌یی به سوی شمال که هیچ سایه‌یی را به داخل آن راه نبود، به خاطر مناسب بودن اجاره‌ی آن، کارگاه نقاشی سو (Sue)، که مخفف سوزان است و جانسی که نام اصلی‌اش یوهانا بوده است، تشکیل شده است.

سو و جانسی یک‌دیگر را در ماه نوامبر به‌طور تصادفی در یک رستوران دیده بودند و در نگاه اول نسبت به یک‌دیگر علاقه‌مند شده و با هم شروع به یک زندگی مشترک کردند.

هنگامی که در ماه نوامبر بادهای بسیار سرد شمالی شروع به وزیدن کردند، جانسی دچار سینه‌پهلو شد که دیری نپایید او را بستری کرد. موطن اصلی او که کالیفرنیا معتدل باشد، در بدنش ایجاد مقاومت زیادی نکرده بود. دکتر در راهرو به سو گفت: «امید به سلامتی ایشان تقریباً یک در ده است، این شانس باید ایشان را امید به زندگی کند. با این که ایشان خیلی جوانند، به‌سرشان زده است، دیگر امیدی به زندگی ندارند، آیا چیزی وجود دارد که ایشان را تحت تاثیر قرار بدهد؟»

«ایشان می‌خواستند یک بار خلیج ناپل را نقاشی کنند...»
«نقاشی؟ چه پی‌معنی! آیا کسی در زندگی‌شان وجود دارد تا ایشان به او متکی باشد؟ به‌طور مثال یک مرد».

«آیا یک مرد ارزشی دارد؟ نه، آقای دکتر!»

دکتر سرانجام گفت: «بسیار خوب، من وظیفه‌ی طبی خودم را انجام خواهم داد، اما وقتی که ایشان شروع به شمارش تشیع کنندگان جنازه‌شان کردند، آن وقت است که دیگر داروهای طبی اثر علاج‌کننده‌شان را از دست می‌دهند».

اشک‌های سو یک دستمال کاغذی ژاپنی را به‌صورت خمیر درآورده بود. آن‌گاه قامت خود را راست کرد و دفتر نقاشی‌اش را زیر بغل گرفت و با اوقاتی به‌ظاهر خوش شروع کرد آهنگی را در اتاق جانسی با سوت نواختن، ناگهان از سوت‌زدن خودداری کرد، زیرا متوجه شد که دوستش خوابیده است. سو تازه شروع کرده بود برای داستان یک مجله‌ی مصور، قلم به‌دست بگیرد که دوستش حرکتی کرد. «دوازده... یازده... ده...» بیمار شروع به شمارش کرد. سو نظری به دیوار بی‌رمق خانه‌ی روبه‌رو انداخت که یک درخت رز مثل یک اسکلت درهم پیچیده به‌طرف بالا می‌خزید. بادهای پاییزی، تقریباً تمام برگ‌های آن‌را ریخته بودند، سو غمگنانه پرسید: «عزیزم، چه‌است؟»
مریض نجواکنان گفت: «شش، پریروز تقریباً صد تا بودند، حالا می‌شود آن‌ها را به سادگی شمرد. باز هم یکی افتاد. دیگر فقط پنج تا مانده است».

«عزیزم از چه حرف می‌زنی؟»

«از برگ‌های آن موی وحشی، وقتی که آخرین برگ آن بیفتد، من هم خواهم رفت، آیا دکتر در این باره با تو حرفی نزد؟»
سو با خشم داد زد: «چنین اراجیفی را من هرگز نشنیده‌ام، سعی کن کمی سوپ بخوری تا جان بگیري و من دوباره بتوانم به نقاشی‌ام ادامه بدهم».

جانسی سرش را به معنی امتناع تکان داد و کنج‌کاوانه از پنجره به بیرون